

عطر خیال

لیلا نوروزی

تهران - ۱۳۹۹

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

عطر تنت از هر کجا گذشت بهار شد...

سرشناسه	نوروزی، لیلا
عنوان و نام پدیدآور	عطر خیال / لیلا نوروزی.
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری	: ۸۹۰ ص.
شابک	978-964-193-530-8:
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۹۷ PIR۸۳۶۲ / ۱۴۴۵
رده‌بندی دیویی	: ۸۱۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۵۵۵۰۷۶۵

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

عطر خیال

لیلا نوروزی

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۹

ویراستار: مرضیه کاوه

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-530-8

— به سلامت!

با شنیدن صدای راننده و دیدن نمادِ آشنای میدان دستی که روی پاهایم گذاشته بودم، مشت کردم. از میان لب‌های خشک و روی هم چفت شده‌ام "تشکر" آرام و زیر لبی‌ای خطاب به راننده بی‌طاقت که منتظر پیاده شدنم بود، گفتم و از ماشین پیاده شدم.

قدم گذاشتم روی آسفالت داغ خیابان همزمان شد با پیچیدن بوی شوری دریا در بینی‌ام، که باد آن را از خیابان فرعی منتهی به دریا در هوا پراکنده بود. دسته ساک بزرگ و چرمی‌ام را محکم‌تر میان انگشتانم فشردم و با چند قدم بلند خودم را رساندم به پیاده روی پر خاطره و آشنای شهرم.

عبور از مقابل ساندویچ فروشی قدیمی نیش میدان که غالباً روزهای مدرسه کنار غرغره‌های آلا و آرامش مستانه پشت پیشخانش منتظر می‌ماندیم، تا پسر جوان و اندکی تپل آن سوی پیشخان که همیشه بیشتر از نان و مخلفات توی دستش حواسش به ما و حرف‌هایمان بود ساندویچ را آماده کند، لبخند محزونی را روانه لب‌هایم کرده بود.

ورودم به خیابان جمهوری و دیدن پل آهنی روی رود و عطر بهار نارنج‌هایی که درختان حاشیه خیابان را به طرز با شکوهی چشم‌نواز کرده بود، مثل یک ماشین زمان من را به خاطره روزهایی برد که تنها دغدغه زندگی‌ام رویای

داشتنش بود.

پل، همان قدر برایم پر خاطره بود که پر از کابوس! نقطه‌ی انفصال همه رویاهای دخترانه‌ام؛ درست مثل پاره شدن رشته تسبیح، هر دانه از دلخوشی‌هایم را هزار بار از من دور کرده بود.

کنار حفاظ پل، رو به دریا و پشت به محل وقوع کابوسم ایستادم. دستم را روی میله فلزی حفاظ گذاشتم و خیره شدم به آبی بیکران دریا و جایی که به عظمت بیانتهای آسمان پیوند خورده بود.

ابتدای اردیبهشت ماه بود و خبری از مرغان دریایی زیر پل نبود. اما در ذهنم صدای جیغ‌های بلندشان با صدای شرشر مداوم حرکت رود عجین شده بود. چشم‌هایم را برای لحظه‌ای بستم و غرق شدم در تلخ و شیرین روزهایی که بر من گذشته بودند.

غرق در همان خاطرها از پل آهنی گذشتم. صدای برخورد پاشنه بلند کفشم همان اندازه برای من و خاطره‌هایم نا مانوس و عجیب بود که برای موزاییک‌های پیاده رو. چیزی که باعث شد، برای لحظه‌ای گام‌هایم را ثابت نگه دارم و خیره شوم در تصویری که در شیشه سرتاسری فروشگاه می‌دیدم. تا باور کنم این زنی که آمده تا آرزوهایش را با دستان خودش در گور بگذارد خود من هستم.

و کمی آن‌سوتر با دیدن آبمیوه فروشی کنار تنها سینمای شهر به روزهای گذشته سفر کردم. به روزهایی که به رسم همه دخترکان عاشق تنها آرزویم در دنیا داشتنش بود!

خاطره‌هایم به واقعیت سرک کشیده بودند؛ با لباس مدرسه روی صندلی‌هایش نشسته بودیم. من، آلا و مستانه.

– تو چی می‌خوری تران؟

– باز بهش گفتمی تران؟

آلا معترضانه جواب داد:

– ای بابا، من نمی‌فهمم تو چرا همش وکیل وصی ترانه می‌شی؟

این پا و آن پا کردن بی‌حوصله پسرک نوجوانی که برای گرفتن سفارش کنار میزما ایستاده بود، باعث شد که مستانه از خیر جواب دادن به آلا بگذرد و بدون گرفتن نظر ما بگوید:

– دو تا فالوده و یه آب هویج بستنی لطفا!

پسرک سرش را تکانی داده و بی‌حرف رفته بود و اینبار مستانه با نگاه و لحنی حق به جانب خطاب به آلا گفت:

– ما اگه دلمون نخواد تو اسممون رو مخفف کنی کی رو باید بینیم؟

آلا با حالت مسخره‌ای جواب داد.

– ما نه و من!

و بعد با کف دستش ضربه‌ای به شانه‌ام زد.

– هووی بازم که رفتی تو هپروت.

انگار که از بلندی به زمین سقوط کرده باشم، یکه‌ای خوردم و نگاه مات شده‌ام را از ورودی پاساژ ساحلی آن دست خیابان گرفتم و به آن دو که خیره نگاهم می‌کردند، دوختم.

– چی می‌گی تو باز؟

– بازم رفتی تو فکر طرف؟ ترانه تو رو جان من، از این یارو بکش بیرون. بابا

این‌همه سال تو رو ندیده، دیگه منتظر چی هستی؟

اشک حلقه زده در چشم‌هایم تکراری ترین پاسخی بود که به جملات بی‌رحمانه‌اش دادم. چیزی که باعث شد، مستانه آرام و هشدارگونه اسمش را بگوید و آلا طبق معمول به هشدار او نکند.

— بسه تو رو خدا تران... از روزی که من شناختمت تو کوک این لوک خوش شانس بودی. حالا خوبه همچین تحفه‌ایم نیست که...

به جای من مستانه ترمز تندروری‌های آلا را کشید.

— این بحث تکراری و بی‌فایده رو تموم کنید. تا حالا هزار بار در موردش حرف زدیم تهش هم دلخوری بوده.

حتا اجازه جواب دادن هم به آلا نداد. دستش را برای ساکت کردنش بالا برد و گفت:

— می‌دونم از سر رفاقت، اما ما نمی‌تونیم نظرمون رو به هم تحمیل کنیم. درست مثل خودت که از وقتی باهم دوستیم با ده نفر رفیق شدی و به مخالفت ما اهمیت ندادی!

آلا حق به جانب گفت:

— مستی این با اون فرق داره.

اخمهای مستانه با شنیدن اسمی که بازهم توسط آلا مخفف شده بود در هم شد.

— بازم گفتی؟

آلا دست‌هایش را به نشان تسلیم بالا داد و زد به در لودگی.

— ببخشید... ببخشید... آقا تقصیر منه! همه چیز تقصیر منه. این لوک

خوش شانس ترانه رو تحویل نمی‌گیره تقصیر منه. امروز سلیمی با اون

سوال طرح کردنش قهوه‌ایمون کرد تقصیر منه. شما بابات می‌خواه زن بگیره

تقصیر منه. بحران بی‌آبی کشور تقصیر منه. بالا رفتن قیمت دلار تقصیر منه. مرگ دسته جمعی دلفی....

جواب مستانه دستی بود که با محبت دور شانسه آلا حلقه شد و او را به خودش چسبانده بود و من به این رفاقت لبخندی زده بودم.

— خانوووم

با وجود پاشنه بلند کفشم به سختی تعادلم را حفظ کردم و سرم را به طرف زنی که ناخواسته به او تنه زده بودم، چرخاندم.

— حواست کجاست؟

اهل این‌جا نبود و فارسی را با لهجه خاص و غریبه‌ای حرف می‌زد. آرام و

زیر لب جواب دادم:

— ببخشید

بی‌توجه به جمله پوزش خواهانه‌ام، شروع به غر زدن کرد.

— ببخشید که نشد حرف. زدی یه طرف دستم رو بردی، فقط همین

ببخشید؟!!

قصد ادامه دادن داشت و من دیگر همان ترانه آشنای این شهر نبودم. ترانه‌ای که قبل از رفتنش تنها یک ملودی ملایم و عاشقانه با پس زمینه ویلون بود، یه

چیزی شبیه حرکت آرام موج‌های دریا در روزهای اردیبهشت. تغییر کرده بودم و بیشتر به یک موزیک تند و بی‌وقفه راک با گیتار برقی شباهت داشتم!

— شما حواست کجا بود؟

با تندترین لحن ممکن گفته بودم. با اخمهایی که این روزها شاید تنها کنار

یک نفر گره‌ای میانشان نبود.

زن جا خورده و با تن صدای آرام‌تری گفت:

— من داشتم راهم رو می‌رفتم.

بی منطق گفتم:

— شاید از آسمون سنگ او مد، شما همین‌جوری راه خودت رو می‌ری؟

زن به طرز آشکاری عقب نشینی کرد و با تنه کوچکی که به من زد از کنارم گذشت و شنیدم که زیر لب گفت:

— خدا شفات بده!

نفس پر غصه‌ام را بیرون فرستادم. از ذهنم گذشت که کاش می‌شد و خدا

قلبی را که حتا ذره‌ای اختیار خواستنه‌ایش در دستم نبود شفا می‌داد!

ولی...

از عرض خیابان عبور کردم و وارد خیابان فرعی شدم. نگاه آشنای آدم‌های این منطقه که تمام سال‌های زندگی‌ام بارها و بارها از مقابلشان عبور کرده بودم و بعد از سلام تکراری و هرباره‌مان سلامی هم به پدرم رسانده بودند، را ندیده گرفتم و به کوچه‌ای رسیدم که برایم چیزی بیشتر از یک خانه و مامن در آن تعریف شده بود.

دستم شاسی زنگ را لمس کرد و همه تلاشم این شد که به در آهنی بزرگ و مشکی آن دست کوچه نگاه نکنم.

— سلام بابا... خوش او مدی.

لبخند روی لب‌هایم بوی دخترانگی می‌داد. بوی همه تاج گل‌هایی که با گلبرگ‌های بهارنارنج می‌ساختم و روی موهایم می‌گذاشتم.

رنگ آرامش داشت؛ درست مثل نگاه مهربان پدرم وقتی که روی موهایم می‌چرخید و توی چشمانم ثابت می‌ماند. و طعم شیرینی خیالی که می‌توانست

برای لحظه‌ای من را از دردی که نفسم را تنگ کرده بود، دور کند.

در با صدای تیکی باز شد و من وارد حیاط کاشی کاری شده، شلوغ پیلوغ خانه شدم که کوچک ترین شباهت به خانه‌ای که روزی در آن زندگی می‌کردم، نداشت.

با ورودم به پارکینگ سرتاسری خانه صدای باز شدن در ورودی از بالای پله‌ها به گوشم رسید و این یعنی هنوز هم کسی اینجا منتظر آمدنم بود. از کنار ماشین خاک گرفته پدرم عبور کردم و انگشت اشاره‌ام را روی گرد و خاک نشسته بر شیشه جلو که نشان از بلا استفاده ماندنش داشت، کشیدم.

— ترانه بابا؟

قدم‌هایم را روی پله‌ها گذاشتم و یکی یکی و با آرامش از آن بالا رفتم.

کنار در ورودی منتظرم ایستاده بود. با دیدنم دستش را به طرفم دراز کرد و من تندتر چند پله باقی مانده را طی کردم.

— چطوری بابا؟

غمگین گفتم. تازگی‌ها فهمیده بودم یک چیزی در لحن و صدایش عوض شده. صدایش شبیه آدم‌های مصیبت دیده شکسته شده بود و یا که نه، این خودش بود که مصیبت کمرش را خم کرده بود.

محکم بغلم کرد و من تنها کارم این بود که به نفس‌هایم اجازه رها شدن دادم.

— سلام.

— بیا تو بابا... بیا.

در را کاملاً برایم باز نگه داشت تا من جلوتر از او وارد خانه شوم. با وجود این که می‌دانستم او برای استقبال نمی‌آید، باز هم از نبودنش چیزی مثل یک مشت بیرحم قلبم را درهم فشرده بود. بابا انگار می‌توانست حس سرخوردگی که در آن

لحظه دچارش شده بودم را از چهره‌ام بخواند. دستش را روی بازویم گذاشت و با محبت گفت:

— برو لباست رو عوض کن بابا. منم برات یه شربت میارم که پدر دختری بشینیم با هم حرف بزیم.

لبخند کج و کوله‌ای نثارش کردم و همین که می‌خواستم به سمت راهروی منتهی به اتاق بروم، صدایش را از اتاقش شنیدم که بابا را مخاطب قرار داد.

— حسین؟!...یه لیوان آب برام می‌آری؟

لبخند محزونی روی لب‌های بابا نشست. این یک جور اعلام حضور بود و شاید اعتراض به بودنم در خانه خودم. بابا سرم را به آغوش کشید و با محبت بوسید. بی‌صدا لب زد:

— برو تو اتاق منم الان می‌ام

نفسم را این‌بار پر صدا از عمق ریه بیرون فرستادم. سرم را تکانی دادم و با نیم‌نگاهی به در بسته اتاقش از راهرو گذشتم و وارد اتاقم شدم.

اتاقم؛ همانی بود که ماه‌ها پیش به اجبار ره‌ایش کرده بودم. گرد و خاک گوشه و کناراتاق و تمیزکاری سرسری‌اش نشان از سلیقه نداشته بابا داشت. ساک و گوشی‌ام را روی میز کنار پنجره گذاشتم. شالم را از سرم پایین کشیدم و دورگردنم انداختم. دست بردم و دکمه‌های ماتتو را دانه دانه و از سر صبر باز کردم.

نگاهم ثانیه‌ها روی منطقه ممنوعه اتاقم ثابت مانده بود. جایی که من دلایل حضورم در آنجا را با بیرحمی تمام در ذهنم سر بریده بودم. صدای آرام زنگ گوشی توجهم را از گوشه سمت چپ پرده اتاق گرفت و به اسم نقش بسته شده رفیق این روزهایم روی اسکرین گوشی داد. تماس که روی پیغام صوتی رفت

صدایش در فضای خفه و دم کرده اتاق پیچید.

— الو، دل ای دل؟ کجایی بابا؟ این جنگولک بازی چیه... پیغام صوتی و این

حرفا؟ لاکچری شدی رفیق؟

لبخند نا فرمان از من روی لب‌هایم نشست.

— خودم کردم که لعنت بر خودم باد. این کلاست نتیجه معاشرتت با منه‌ها،

می‌دونی دیگه؟ چقدرم که من بیچاره سرش نق‌نق‌های تو رو تحمل کردم

...دختر تو هر چی داری از سر من داری، حواست هست؟ حالا هی به جونم غر

بزن!

زیر لب و با حفظ لبخند کم جان روی لب‌هایم زمزمه کردم:

— خودشیفته.

— تلفنت رو چرا از صبح جواب نمی‌دی؟ دیدم هر چی زنگ می‌زنم خبری

نیست. زنگ زدم شرکت، مهرانا جانم گفتن "نه آقای مهندس، ترانه

جون از صبح نیومدن"

جمله‌اش را تو دماغی و دقیقاً با لحن مهرانا گفته بود و لبخند من ذره‌ای

بیش‌تر از قبل روی لب‌هایم پیشروی کرد.

— "می‌خواید از مهندس رفیعی بپرسم؟" جان ترانه فقط منتظره من بهش نخ

بدم. اون تیرآهن چهارده می‌ده. بعد تو باز هم بگو توهم داری!... اصلاً من چرا

دارم اینا رو توضیح می‌دم، چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است.

قبل از اینکه جمله‌هایش را ادامه دهد، صدای کسی که به نام خطابش

می‌کرد در گوشی پخش شد.

— جناب مهندس آریانفر؟

فوری گفت:

— ترانه صدام می‌کنن.

با صدای آرام‌تری ادامه داد:

— دعا کن این رفعت از خر شیطون بیاد پایین... شیرینیت، ارگ با من... آها

راستی ساعت یک کنار پل منتظرتم.

صدای باز وبسته شدن در به گوش رسید و بعد زمزمه آرامش:

— قرار مون کنار پل که سر بزیر عطر توست، تو چین چین دامن... ببین الان

نمی‌شه. من برم مخ اینو کار بگیرم. دیدمت برات می‌خونم. فعلا خداحافظ

تماس که قطع شد، به خودم که آمدم کنار پنجره بودم و به عادت همه

روزهای زندگی‌ام به سیاهی روبرویم در آن دست کوچه خیره شده بودم.

دستم بیاختیار به سمت کاغذ تا شده توی جیبم رفت و با لمسش،

دلیل حضورم در آن نقطه از دنیا را هزار باره در ذهنم دوره کردم.

اردیبهشت ماه

یک سال قبل

"خسته نباشید" استاد را شنیده، نشنیده از جایم بلند شدم. نفسی را که از

هیجان و التهاب توی سینه‌ام حبس شده بود، آشکارا و با بازدم عمیقی به بیرون

پرتاب کردم. حسم درست مثل اسیری بود که در یک لحظه بند اسارت از دست

و پاهایش گشوده شده باشد. آنقدر حرکتم واضح و دلپش آشکار بود که مستانه

زیر لب و با حرص غریب:

— خوبه توی این دو ساعت خفه نشدی!

دل‌م به جای آن لبخند کوچکی که محتاطانه روی لب‌هایم نشاندم، یک خنده

بلند و از ته دل می‌خواست. به جای بحث با او با عجله هر چیزی روی میز بود

را توی کیفم سراندم و پشت سر استاد به سمت درکلاس رفتم.

— ترانه؟

به جای ایستادن و شنیدن دلیل خطاب شدنم، همان لبخند سرخوشم را به

روی مستانه پاشیدم و از کلاس خارج شدم.

کلماتی هستند که به خودی خود زیبا و ملایمند. ممکن است بارها توی

دهان‌مان بچرخانیم‌شان و یا از شنیدنشان لذت ببریم. اما تنها زمانی حس‌شان

می‌کنیم که با روزگارمان پیوند می‌خورند. امروز برایم بی‌شک یکی از "رنگی

ترین روزها" یی بود که خدا می‌توانست خلق کند. قلبم یک جایی میان این

طیف لایتناهی، شور می‌نواخت و من از حجم این شوریدگی

نفس کم آورده بودم.

— صبر کن ترانه.

همان‌طور که با قدم‌های پرشتاب به سمت راه پله می‌رفتم با شنیدن صدای

مستانه از پشت سرم چرخیدم و با فرزاد شمس پر ماجرای آن روزها، برخورد

کردم. قبل از هر حرف یا واکنشی انگشتانم را روی پیشانی دردناکم که به شانه‌اش

برخورد کرده بود، گذاشتم و از فراز شانه‌اش به مستانه نگاه کردم که دستش را

روی دهانش گذاشته و به حال و روزم می‌خندید.

— ببخشید خانم‌ها تف تقصیر من شد.

پسر بیچاره از هول، برخوردمان را گردن گرفته بود.

— اذیت شد پیشونیتون؟

نگاهم را از صورت مستانه گرفتم و به اوایی دادم که با نگرانی به من چشم

دوخته بود.

یعنی همه آدم‌ها در روزهای رنگی زندگی‌شان به اندازه من از درک کلمات